

فرهاد فیروزی

دریاچه پشت سد

اتوبوس لنگر انداخت طرف راست و جوری کج شد که چسبیدم به پنجره و مرجان سنگینی ش افتاد روی من. پشت شیشه گرد و خاک لوله شد تو هوا.
"نمی‌خوای پاشی؟ گفتم نگه داره."
"هوم."

پلک‌هاش رو هم بود و از وقتی نشسته بود کنارم شلاق‌ی آدامس می‌جوید. تکان بعدی هر دو تاملان و چندتایی از مسافرها یله شدیم وسط اتوبوس. از کنار شانه‌ خاکی ردیف‌ چنارها تو سرازیری می‌رفت پایین و قاطی‌ش چندتایی کاج بود.
"پاشو دیگه!"

"جون!"
"مگه نگفتی باهام می‌آی؟"
لای چشم‌هاش بازتر شد و چرخید طرفم و سرک کشید بیرون.

"اینجا؟"
"چشه مگه؟"
"یه تخته‌ت کمه‌ها!"
"بکش کنار، خودم می‌رم پایین."
"ببینم تو راستی راستی می‌خوای آره؟"
سوت خالی شدن کمپرس پیچید تو اتوبوس و تن‌مان ول شد به جلو. بلند شدم.
"حالا بی‌خیال شو، بذار یه روز دیگه."

کوله را از جلو پام کشیدم بالا، نگاهش به من بود. باها را یک‌وری کرد و رد شدم و آمدم جلو. شاگرد بقیه پول را که پس می‌داد نیشش باز بود. آمدم پایین. نشستم و کوله‌پشتی را کشیدم به پشتم. کنار آسفالت تابلوی فرشته‌ای زیر پوسته‌پوسته‌های رنگ، سی و چند کیلومتر تا جایی را نشان می‌داد که فقط جیم و سیشش مانده بود. اتوبوس رسید به آسفالت و لنگر انداخت و صاف شد و صدای موتورش پیچید توی دره. کنار نرده‌های حصار راه افتادم تا بریدگی باریکی که می‌رفت پایین، کنار آب.

آفتاب‌نزده آجرها را چیدم تو کوله‌پشتی‌ام و راه افتادم طرف دریاچه پشت سد. نامه هم نوشتم، دو سه خط، بیشتر برای دل مادرم و تا نصفه سرش دادم زیر پادری.

مشتش را پُر آب می‌کرد و می‌زد به صورتم. با دست زیر شکمم را می‌گرفت و بلند می‌کرد و سرم را می‌آورد دم شیر آب. آب که از لوله راه می‌افتاد، بند نمی‌شدم، جیغ می‌زدم، لگد می‌زدم. مشتش را پُر آب می‌کرد و می‌پاشید به صورتم و با دست می‌مالید. نفس نفس می‌زدم، فشار می‌داد، مشتش را آب می‌کرد و دماغ و لب و گردنم را با کف دست می‌شست.

"قربون پسرم برم، تمیز شد، گل شد."

"تری دوباره تو باغچه!"

"یه ماچ بده به مامان."

"خودت رو زخم و زیلی نکنی!"

زیر شکمم، دستش که شل می‌شد، خودم را می‌انداختم پایین و یک کله می‌رفتم توی حیاط، توی باغچه. در اتاق را قفل می‌کردم. می‌زدم بیرون، می‌رفتم توی کوچه، می‌رفتم پارک، می‌زدم بیرون می‌رفتم کوه، می‌ماندم تو پناهگاه. یک شب رفتم خانه گیسو. بی‌خبر رفتم شهرستان. زیر شکمم، دستش که شل می‌شد، خودم را می‌انداختم پایین و یک کله می‌زدم بیرون.

آفتاب‌نزده کوله را پر کردم و کفش‌های کوه را پوشیدم و راه افتادم. از پله‌ها که می‌آمدم پایین گردنم درد گرفته بود، بیست تا بیشتر بود، سی تا می‌شد. سرِ کوچه دربست سوار شدم تا اول جاده، قبل از پل. چند نفری منتظر اتوبوس بودند.

هر دو تا دستش زیر چانه نشسته بود روی حلب زنگ‌زده‌ای کنار بلوک‌های سیمانی و کیفش کنار پاش روی زمین ولو بود. یک لحظه چشم‌هاش چرخید طرفم و سر تا پام را برانداز کرد و باز سرش را انداخت پایین. بیست و دو سه سالش بیشتر نبود و موها شلال از کنار گوش‌ها ریخته بود پایین.

دورتر سه چهار نفر تکیه داده بودند به نرده‌های پل و هر و کر می‌کردند. نشستم روی کوله‌ام. نهر باریکی که زیر پل می‌رفت خشک بود، حوضچه حوضچه هم جایی آب جمع نشده بود.

"هوی!"

صاف تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. حلب را کشید جلوتر و دوباره نشست روش.

"کسیت مرده؟"

انگشت کوچکش را می‌گذاشت لای دندان و هی می‌کشید بیرون. ساعت روی مچش سر خورد پایین.

"چی؟ لالی؟"

"دارم می‌رم دریاچه."

"خب؟"

"همین."

"ماتم گرفتی پس واسه چی؟"

"هیچی."

"بنال دیگه! چرا ترش می‌کنی؟"

"گفتم که، می‌رم هواخوری، دریاچه پشت سد."

"هواخوری؟ حالا واسه چی این قدر تو ژستی؟"

"تو اسمت چی؟"

"که چی؟"

"همین جوری، می‌خوام بدونم."
"ازم خوشت اومده؟ من خیلی باحالم؟"
"حالا!"

"می‌میری بگی آره؟"
"بی‌خیال شو!"

"یه رفیقی داشتم بهم می‌گفت مرمجان، تو فکر کن مرمجان. دیگه هم خفه! روت رو بکن اون ور، داری روزم رو خراب می‌کنی. نفله!"

دوازده سیزده سالم بود که دریا را دیدم، ظهر گذشته رسیدیم. پریدم از ماشین بیرون و باریکه راه شنی را یک نفس دویدم تا لب آب. کف‌ها روی شن می‌آمد تا پیش پام و برمی‌گشت. آمدم عقب‌تر. هیچ جور آبی نبود، بوش تند و زنده بود، تمام تنش نفس می‌کشید، دست و پا می‌زد، غرغر می‌کرد، داد می‌زد، پیچ پیچ می‌کرد، شل می‌شد و بی‌صدا نفس می‌کشید و بوش تندتر می‌شد. مادرم که رسید و دستش را گذاشت سر شانه‌ام برگشتم و فانوس نقره‌ای کوچکش را دیدم که لای یقه لباسش برق می‌زد. چشم‌هاش رو به آب، دستش روی شانه‌ام گرم بود.

"آخرش آوردمت دریا! دیدی، هی می‌گفتی دریا دریا!"

"پس یعنی دریا همه جا این جوریه؟"
"حرفا می‌زنی، خب دریا دریاست دیگه!"
"نه آخه می‌دونی...."

"چی شده؟ باز چی شده؟"

"تو دلم انگار خالی شده. چرا بوش این طوریه؟"

"بوی دریا همینه دیگه، چشمت رو ببند و نفس بکش، همه جا هست، تو هوا، تک زبونت، دریا یعنی همین."

دستش دور شانه‌ام، تنگ کنار هم ایستاده بودیم، پوست بازوم داشت زیر انگشت‌هاش خواب می‌رفت، مرا بیشتر به خودش فشار داد. نگاهش کردم، نگاهم نمی‌کرد. روی فانوس کوچکش قطره ریزی برق می‌زد. قطره دوم از زیر چانه چکید روی زنجیر. زانوهایم یک آن لرزید، جلوی کتانی‌هام خیس خیس بود.

از شب سرازیر شدم پایین، درخت‌ها را که رد کردم تا خود آب فقط چندتایی بوته کم پشت بود و علف‌های دراز. قله‌سنگ‌ها از زیر پام در می‌رفت و توی شب سرازیر می‌شد پایین. سنگ گنده‌ای غلتید و غلتید و خورد به لبه برآمده‌ای و بلند شد تو هوا و شلپ افتاد توی آب.

نشستم و سنگینی کوله را ول دادم روی شیب پشت سرم. آفتاب پهن شده بود روی آب دریاچه. آسمان آبی آبی بود. ده قدم پایین‌تر، طرف چپ، حاشیه دریاچه صخره‌ای می‌شد و راست می‌رفت بالا. راه افتادم همان طرف و از لای تخته‌سنگ‌ها رفتم بالا. دو سه بار ایستادم، زیر کوله را تکیه می‌دادم به سنگ پشت سرم. پرنده‌ای جیغ کشید و سرم را که بالا کردم شیرجه زد پایین و دوباره چرخ خورد و رفت بالا.

نفس نفس می‌زدم، رسیدم بالای صخره. رو برو، سمت دیگر دره هنوز سایه بود، تا ظهر آفتاب کامل پهن می‌شد روی سینه کوه. نشستم و بند کوله را باز کردم و شانه‌هام را کشیدم بیرون. پانزده، بیست متری بالا سر جاده بودم. خط سفید وسط آسفالت پیچ می‌خورد و می‌رفت و می‌پیچید پشت کوه. هیچ کس رد نمی‌شد. دو هفته قبل تا همین جا آمده بودم بالا. زیر صخره، سمت دریاچه، کامل خالی بود، صاف تا پایین. از سمت جاده دیده نمی‌شد. ایستادم لب صخره و زیر پام آب پهن بود تا آن سر دره. آفتاب داشت از دامنه رو برو می‌کشید بالا.

بوق کامیون صدایش پیچید توی گوشم. "اوهوی!" را بعد شنیدم. برگشتم عقب. پایین، زیر پام، کامیون از شانه خاک‌کی آن دست جاده کشید بیرون و از سرپیچ رد شد و رفت سمت شهر. کنار جاده گرد و خاک را از جلو صورتش کنار می‌زد. دستش را آورد بالاتر و چند بار تکان داد. شیشه ساعت توی آفتاب برق زد.

"دیوونه!"

عربده می‌زد. دوید و از عرض جاده رد شد. بالا را نگاه می‌کرد.

"خر نشو!"

یک لحظه ایستاد و پایین شلوارش را تکاند. نشستم و کوله را کشیدم به پشتم. هر دو بندش را بستم و رفتم لب صخره ایستادم.
برق خورشید گوشه چشمم افتادم توی آب.

آب را از لیوان هیچ وقت نشد سر بکشم، دو سه جرعه اول که می‌رفت پایین گلوم بند می‌آمد، به سرفه می‌افتادم، آب توی لیوان جلو چشمم می‌لرزید، موج برمی‌داشت، هی می‌آمد جلوتر، پر خرده‌های تیز می‌شد، سوزن‌های ریز، به نفس‌نفس می‌افتادم، لیوان از دستم می‌افتاد. صورتم را دودستی می‌گرفتم. تشنه‌م که می‌شد سر خودم را گرم می‌کردم، موسیقی گوش می‌کردم، روزنامه می‌خواندم، همین جوری راه می‌رفتم. آب را می‌ریختم توی لیوان، کم می‌ریختم، چشمم را می‌بستم و لیوان را یکهو سر می‌کشیدم، خسته بودم می‌شد. با نی هم می‌شد گاهی.

گیسو همه را دیده بود. نی را خودم نشانم دادم. خندید. پقی زد و دست و پا می‌زد و لای خنده چیزهایی می‌گفت. لیوان را از دستم گرفت و از پارچ آب ریخت توش و پرش کرد و این قدر ریخت تا سر رفت و ریخت روی قالی. چشم‌هاش برق می‌زد، دستش نمی‌لرزید، لیوان را آورد جلو صورتم و دهانش نیمه باز، گونه‌هاش جمع شد بالا. نگاهش می‌رقصید، گیج‌م می‌کرد، پلک نمی‌زد، لبش را تر کرد و لیوان را آورد جلوتر، پر پر بود. چشم‌ها یک لحظه گشاد شد و لب‌ها را گذاشت روی هم و سرش را کج کرد.

"تو بمیری، خیلی سخته پسر!"

لیوان را تا ته سر کشید و دوباره پرش کرد و داد دستم، پر پر.

"برو به سلامتی!"

گلوم سفت شده بود، خشک.

"گیر دادی‌ها! خب، تشنه‌م نیست."

"بگو جون من!"

لیوان را از دستم گرفت و یک نفس رفت بالا.

"تو هیچی‌ت به آدمیزاد نرفته!"

زیر گلویش روی بلوز خط باریکی خیس شده بود و دو سه قطره ریخته بود پایین‌تر. تو گودی گلویش گوی کوچک طلایی‌ش برق می‌زد.

"بابا عجب الاغی هستی تو!"

صدایش را می‌شنیدم، نفسش تو صورتم بود.

"شال و کلاه کردی اومدی تو کوه و کمر واسه این کار! پاک خلی به خدا!"

انگشتش را کرد ته حلقم، عق زدم.

"نمی‌خواست نگه داره بی پدر! بهش که تویدم بوق زد!"

گفت: "خوش ندارم شر و ور بگی، حالیه؟"

گفت: "راستش رو بگو! تو تا حالا با کسی خوابیدی؟"

گفت: "جوجه‌ای بچه! این حرف‌ها به ریخت نمی‌آد."

گفت: "یه چیزی می‌گم نه نگو!"

با کف دست گذاشت تخت سینه‌م، گفت: "خودت رو واسه من آن نکن!"

وقتی غرق شدم بیست سالم بیشتر بود. نمردم. خودم نیامدم روی آب، لباس تنم بود، کفش کوه پام بود، بند کوله را از جلو بسته بودم. افتادم توی آب، دریاچه پشت سد.